

مسخ

مهسا حسینی
«مهرسا»

«۱»

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

تقدیم به ایلیا

نور زندگی ام که با وجود نازنینش روزهایم رنگ شادی گرفته.
برای لبخند دوست داشتنی‌اش و چشم‌هایی که برایم نهایت
زیباییست.

برای مهدی و مریم و مهر همیگشی شان.

سرشناسه	: حسینی، مهسا
عنوان و نام پدیدآور	: مسلخ / مهسا حسینی .
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۹۹۰ ص.
شابک جلد اول	: 978-964-193-506-3
شابک جلد دوم	: 978-964-193-507-0
شابک دوره:	: 978-964-193-508-7
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۹۱۴۰۳۴

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

مسلخ

مهسا حسینی «مهرسا»

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

سعی می‌کنی زنده بمانی... با تمام سختی‌ها، دست‌وپا می‌زنی و فرو می‌روی... دست‌وپا می‌زنی و غرق می‌شوی... بیشتر و بیشتر... نفست می‌گیرد اما کوتاه نمی‌آیی، باز هم دست‌وپا می‌زنی... زندگی‌ات مقابل چشم‌هایت نقش می‌بندد، مثل فیلمی که تمام عمرت زندگی‌اش کرده‌ای... دست‌وپا می‌زنی... چشم‌هایت کم‌کم تار می‌شود اما باز هم دست‌وپا می‌زنی... مرگ را جلوی چشم‌هایت می‌بینی و باز هم دست‌وپا می‌زنی، تقلا می‌کنی، تکان می‌خوری، اما هر چه نصیبت می‌شود فرو رفتن بیشتر است. فرو می‌روی... بیشتر و بیشتر... تا جایی که چشم‌هایت سیاهی می‌رود، تا جایی که می‌دانی باید تسلیم شوی، تا جایی که خانه‌ی ابدی‌ات را به چشم می‌بینی! فلسفه‌ی زندگی‌ات می‌شود دست‌وپا زدن و نرسیدن... تمام زندگی‌ات می‌شود تقلائی بیهوده و نتیجه‌ای که می‌دانی نمی‌گیری... تمام روزهایت می‌شود آرزوی خواسته‌هایت و تمام عمرت حسرت نرسیدن می‌کشی.

چشم‌های امیدوار به زندگی‌اش هر لحظه بی‌فروغ‌تر می‌شود. آب او را در بر گرفته و وزنه‌ای که به پایش بند شده، مانع بالا رفتنش می‌شود. دست‌های گره خورده با طنابش، رنگ‌پریده از تقلاهایی که راه به جایی نداشته بی‌جان می‌شود و سفیدی محسوس پوستش که شاید از ترس باشد و شاید هم از نفس‌هایی که یک به یک بند می‌آیند و پشت هیچ‌کدام هوایی نیست.

نگاهش به بالاست و منتظر که کسی دست‌هایش را بگیرد و او را بیرون بکشد و با خنده به او بفهماند که بازی تمام است... که کافی است نفس بکشد و ریه‌اش را از حجم هوای تمیز پُر کند. اما خبری نمی‌شود و ثانیه‌ها می‌گذرد، حجم هوای باقیمانده در ریه‌اش کم و کمتر می‌شود و چیزی نمانده که همان‌جا، جان بدهد.

چشم‌هایش هنوز هم منتظر آن مرد است... که بیاید و او را نجات دهد، که حامی‌اش شود، که بتواند به او تکیه کند و از شر آن سرمای سرکننده خلاص شود. اسمش مدام در سرش می‌چرخد، با خود تکرار می‌کند تا جایی که در مغزش حک می‌شود... نامی که برایش یادآور عشق و تنفر می‌شود. مردی که برایش همه چیز و هیچ چیز بود و زندگی‌اش بازیچه‌ای در دستان قدرتمندش! نفس‌هایش کم می‌آید و پلک‌هایش روی هم می‌افتد. مُردنش حتمی است. چیزی که انتظارش را نداشت... حداقل نه به آن زودی... باور نمی‌کند که با پای خودش وارد قتلگاهش شده باشد. جایی که تن و روح و قلبش را به مسلخ کشیدند.

چند ماه قبل...

بندکوله‌اش مدام تا روی شانه‌اش سُر می‌خورد اما او بی‌توجه می‌دوید. یک نگاهش به ساعت مچی و حرکت ثانیه‌شمارش بود و نگاه دیگرش به مقابل که نکند زمین بخورد و بیفتد! قدم‌هایش پشت سرهم و تند برداشته می‌شد. باد داخل شالش می‌پیچید و چیزی نمانده بود که از سرش پایین بیفتد. زیر لب با خودش زمزمه می‌کرد:

- بدو ارغوان، یالا دختر! می‌رسی بالاخره. جونت دربیاد ارغوان!

جملات انرژی‌بخشش به بدوبیراه گفتن به خودش و وقت‌شناسی‌اش ختم می‌شد و البته این بین قادری را بی‌نصیب نمی‌گذاشت. اگر دقیقه‌ی آخر او را به حرف نگرفته بود دیرش نمی‌شد! بماند که خودش هم چانه‌ی گرمی برای حرف زدن داشت. هر چه بیشتر می‌دوید ضربان قلبش تندتر می‌شد. یک لحظه از حرکت ایستاد. خم شد و چند باری سرفه کرد. احساس می‌کرد نفس کم آورده است. نگاهش به انتهای کوچه بود و تنها چند قدم بلند برای رسیدنش کافی بود.

چند نفس عمیق کشید و دوباره شروع کرد. به خانه‌باغ مقابلش نگاه کرد. نفس نفس می‌زد اما صبر نکرد تا حالش جا بیاید. جلو رفت و از در باز مانده‌ی باغ وارد شد. نگهبان مقابلش سبز شد:

- بفرمایید؟

ارغوان نگاهش متوجه نگهبان نبود و چشم‌هایش روی خانه‌ی مقابلش می‌چرخید. نمای یکدست سفیدش او را یاد عروس‌ها می‌انداخت. بی‌اراده لبخند روی لب نشانده. چقدر حال و هوای این خانه خوب بود! درحالی‌که نگاه از خانه و درخت‌های سر به فلک کشیده‌ی باغ نمی‌گرفت، جواب داد:

- برای مصاحبه‌ی کاری اومدم.

صدای محکم مرد نگهبان که از نگاه‌های خیره‌ی ارغوان هیچ خوشش نیامده بود و از طرفی حضور دخترک انگار متعجبش کرده بود، افکارش را پاره کرد و به حرف آمد:

- وقت مصاحبه تموم شده.

نگاه ارغوان هوشیار شد و به صورت نگهبان خیره ماند:

- تموم شده؟!

و ساعتش را بالا آورد:

- هنوز ساعت ۲ نشده.

نگهبان نامطمئن زمزمه کرد:

- باید حداقل نیم ساعت زودتر می‌اومدید.

آه از نهاد ارغوان بلند شد. در دل بدوبیراهی نثار خودش کرد و بعد با حالتی پُر از ناراحتی گفت:

- آقا شما بذار من برم تو آقای آریا رو ببینم، بعد...

نگهبان که از همان لحظه‌ی ورود گارد دفاعی گرفته بود، بین حرفش پرید و لب زد:

- ممنوعه خانوم. بفرمایید.

راو برگشت را نشانش می‌داد، اما ارغوان خیال رفتن نداشت.

- چرا ممنوعه؟ ای بابا مصاحبه‌ی کاریه دیگه. به من گفتن تا ۲ می‌تونم پیام.
الانم ۵ دقیقه مونده به ۱۲!

- خانوم محترم گفتم که نمی‌شه!

نگاهش روی لباس‌های ارغوان چرخ می‌خورد. اصلاً سر و وضعش به آن خانه نمی‌خورد! از کجا پیدایش شده بود خدا می‌دانست! مانتو عبایی آبی چهارخانه و شلوار جین آبی روشن به تن داشت و تی شرت زردرنگش به خوبی از جلوی باز مانتویش مشخص بود. کتانی‌های زرد و سفید داشت و شالی به رنگ لیمویی هم شُل روی سرش خودنمایی می‌کرد. عینک آفتابی فریم‌گردش را روی چشم‌ها زده و خیال برداشتنش را هم ظاهراً نداشت.

ارغوان کوله‌ی طرح جین آبی و قهوه‌ای‌اش را از روی دوش پایین آورد و لبه‌ی پنجره‌ی اتاقک نگهبانی گذاشت. در همان حال گفت:

- آخه آقا یه حرفی بزن که منطقی باشه، منم می‌گم چشم. من قبل ساعت ۲ خودمو رسوندم. چرا نمی‌تونم وارد بشم؟ اصلاً می‌دونید من از کجا اومدم؟ شما بذار من برم، شیرینی شما هم محفوظه. یعنی اگه من این کار رو بگیرم به کل شهر شیرینی می‌دم.

- نمی‌شه خانوم.

- ای بابا شما هم که قرص نمی‌شه خوردی. آسمون به زمین می‌آد کمک خلق‌الله کنی؟ این همه اصراری که من به شما کردم باورکن دل سنگ از شنیدنش آب می‌شد. آخه آدم این قدر یک‌کلام؟

مرد نگهبان کلافه گفت:

- خانوم برو برای من دردسر درست نکن.

ارغوان اما دست‌بردار نبود:

- یه دختر جوون جووای کار چه دردسری می‌تونه برای کسی درست کنه؟ آقا شما بذار من برم، قول می‌دم هیچ‌کس تو دردسر نمی‌افته. بعد از این همه سال درس خوندن یه موقعیت شغلی خوب پیدا شده‌ها. آقا شما فردا پس‌فردا اگه من سرخورده بشم مسئولی، می‌تونی اون وقت با عذاب وجدانت کنار بیای؟! از من

گفتن بود!

مرد نگهبان هر چه می‌گفت نمی‌توانست از پس زبان ارغوان بر بیاید و مردد بود چه کند! همان لحظه نگاهش به لکسوس مشکی که سمت در می‌آمد، کشیده شد. مثل فنر از جا پرید و گفت:

- خانوم برو سَر درست نکن.

نگاه ارغوان به ماشین رؤیاهایش افتاد و بی‌توجه به لحن مضطرب نگهبان زیر لب زمزمه کرد:

- جونم به این ماشین!

مرد نگهبان که استرس حضور ارغوان و ماشینی را داشت که سمتشان می‌آمد اصلاً چیزی نمی‌شنید. در بزرگ‌خانه با دکمه‌ای که نگهبان فشار داد از هم باز شد و بعد از چند ثانیه ماشین از مقابل چشم‌هایشان گذشت، اما سر ارغوان همراه با آن چرخید و تا انتهای کوچه و جایی که چشمش می‌دید دنبالش کرد.

نفسش را بیرون فرستاد و زمزمه کرد:

- چه سرعتی هم داره!

صدای مرد نگهبان او را از فکر درآورد:

- خانوم شما که هنوز وایسادی!

سر ارغوان سمتش چرخید:

- شما که هنوز نداشتی من برم تو. هر وقت اجازه دادی...

نگهبان بی‌طاقت بین حرفش پرید:

- آقای آریا همین الان رفتن خانوم.

ارغوان اشاره به مسیری کرد که ماشین رفته بود و گفت:

- همین عروسکی که رفت؟!!

نگهبان جور عجیبی نگاهش می‌کرد. ارغوان فهمید و بلافاصله حرفش را عوض کرد:

- یعنی همین لکسوسه آقای آریا بود؟ ای بابا آقا پس چرا نمی‌گی؟

کوله‌اش را برداشت و روی شانه انداخت و نفسش را بیرون فرستاد:

- یه ساعته منتظرم ببینمشون شما هم که فقط می‌گی نمی‌شه!
نگهبان حرفی نزد. چند ثانیه بعد و قبل از آنکه ارغوان ناامید از خانه بیرون
بزند، صدای مرد دیگری را شنید:
- شادمان، آقا رفت؟
نگهبان از اتافکش بیرون آمد:
- بله آقای نبوی.

ارغوان به عقب چرخید تا نبوی را ببیند. از فامیلی نگهبان هم تعجب کرده
بود. فامیلی اش شادمان بود و خودش عین برج زهرمار؟! نگاه نبوی و ارغوان
همزمان به هم افتاد. ارغوان با چشم‌های کنجکاوش او را برانداز کرد. حدوداً
سی و شش، هفت ساله به نظر می‌آمد. شاید هم کمی بیشتر. اما نه آن قدری که به
۴۰ برسد. قد متوسط داشت و لباس‌های سرتاپا مشکی و رسمی اش ارغوان را
می‌ترساند. انگار که از مجلس ختم آمده باشد! نبوی نگاه از ارغوان گرفت و
گفت:

- کسی دیگه برای مصاحبه نمونه؟

اسم مصاحبه، ارغوان را هوشیار کرد. نگهبان بد اخلاق و ترسش از صورت
جدی و لباس‌های مشکی نبوی را از یاد برد و بلافاصله سمتش قدم برداشت:
- من... من موندم آقا.

نگهبان با شنیدن صدای ارغوان دنبالش دوید:

- خانوم کجا می‌ری؟ اجازه نداری وارد شی.

نبوی صاف ایستاد و به ارغوان که بی توجه به شادمان سمتش می‌آمد، خیره
ماند. ارغوان یک قدمی اش ایستاد:

- من نزدیک نیم ساعته که اینجا، این آقا نمی‌ذاره پیام تو. من نمی‌دونم والا
ندیده و نشناخته چه پدرکشتگی با من داره!

نگهبان متعجب از حرف‌هایی که ارغوان ردیف می‌کرد، غرید:

- خانوم ۵ دقیقه هم نمی‌شه که رسیدی. بفرما بیرون.

ارغوان نگاهش را به عقب چرخاند و نگهبان را از نظر گذراند:

- یعنی من دروغ می‌گم؟ یه ساعته می‌گم می‌خوام آقای آریا رو ببینم. هی
می‌گی نمی‌شه!

نگهبان سعی کرد بازوی ارغوان را بگیرد و او را به بیرون راهنمایی کند اما
نبوی دستش را بالا برد و گفت:

- شادمان برگرد سر کارت.

ارغوان خوشحال شد:

- بله آقای شادمان شما بفرمایید، ممنون از وظیفه شناسیتون.

نبوی نگاهش به دخترک پرروی مقابلش بود. در همان حال با خونسردی لب
زد:

- شما هم بفرمایید خانوم.

نگاه ارغوان هوشیار شد و چشم‌های شادمان خندان!

- من؟! منم برم؟

- شنیدید چی گفتم!

نبوی خواست برود که ارغوان گفت:

- مگه خودتون نگفتید کسی برای مصاحبه نمونه یا نه؟! تو این کشور جایی
هم هست که عدالت برقرار بشه؟ یا حداقل یه فرصتی به من و امثال من داده
بشه؟ چون خونه‌ی آقای آریا چیزی از کاخ کم نداره، من و آدمایی مثل من نباید
پاشونو اینجا بذارن؟

نبوی با مکث سمت ارغوان چرخید و به شادمان اشاره کرد که برود. با رفتن
نگهبان، ارغوان که به نظر ناراحت می‌رسید غرید:

- این خونه و همه‌ی متعلقاتش مال خودتون. فکر کردید قراره پیام اینجا و
چیزی رو گاز بزنم؟ یا با خودم ببرم؟!!

خواست سمت در برود که نبوی به حرف آمد:

- نمونه کار آوردید؟

ارغوان لحظه‌ای ماتش برد. انگار که دنبال کلمات می‌گشت، بالاخره هم به
خودش تکانی داد و گفت:

- بله، بله آوردم!

فلشی از کیفش بیرون کشید و سمت نبوی گرفت:

- همه‌ش تو اینه. می‌تونم نشونتون بدم که...

- نیازی نیست. بررسی می‌کنیم بهتون خبر می‌دیم.

- شماره‌م... شماره‌مو بدم؟

نبوی بی‌حوصله سر تکان داد. نمونه کار را گرفته بود که فقط از شر دخترک

خلاص شود! خودش هم خوب می‌دانست این دختر راه به جایی نمی‌برد.

ارغوان بلافاصله برگه‌ای از کیفش بیرون کشید، شماره تماسش را نوشت و

سمتش گرفت:

- یگانه هستم. ارغوان یگانه. فامیلیم روی این کاغذ نوشتم.

نبوی باز هم سر تکان داد. ارغوان پشیمان از اینکه تند رفته بود به حرف آمد:

- حرفایی هم که زدم... یعنی... اصلاً با شما و...

نبوی میان حرفش پرید:

- روز خوش خانوم یگانه!

آنجا ایستاد و آن‌قدر به ارغوان زل زد تا او درحالی‌که سعی می‌کرد لبخند

دوستانه‌اش را روی لب‌هایش حفظ کند و به روی خودش نیاورد که چه

حرف‌هایی زده است، سمت در حرکت کرد. زیر لب با خودش زمزمه کرد:

- آخه دختر چه‌ته که نمی‌تونی جلوی زبونت رو بگیری؟ می‌میری دو دقیقه

حرف نزنی؟ حداقل صبر می‌کردی ببینی از خونه بیرون می‌ندازنت یا نه بعد مثل

وروروی جادو شروع می‌کردی به مغز خوردن!

از مقابل اتاقک شادمان رد شد و سعی کرد یکی از آن لبخندهایی را که آرزو

می‌گفت زیباست روی لب بیاورد، در همان حال گفت:

- خسته نباشید!

شادمان نفسش را بیرون فرستاد و نگاه از او گرفت. ارغوان از خانه بیرون زد

و با پایش سنگ‌ریزه‌ای را که روی آسفالت جا خوش کرده بود شوت کرد. باز هم

با خودش حرف زد:

- اون از کل‌کل کردنت با قادری اینم از الانت با این مرد مشکی پوشه! چرا

درس نمی‌گیری ارغوان؟! چرا یکم سرسنگین نمی‌شینی سر جات؟!

سرش را سمت آسمان گرفت:

- خدایا خودمو از شرِ غرغرکردنای سوگل به خودت می‌سپرم. فقط منو

نخوره!

همان لحظه موبایلش زنگ خورد و با دیدن نام پرستو نفس راحتی کشید و

تماس را برقرار کرد:

- پرستو گند زدم!

- گندت رو نگه دار... آب دسته‌بذار زمین بیا کافه فروردین. منتظر تیم.

- کیا هستن؟

- خودمون.

- او مدم.

تماس را قطع کرد و نگاه آخر را به خانه‌باغ انداخت. نفسش را بیرون فرستاد

و تصمیم گرفت هر چه امروز از سرگذرانده بود فراموش کند. مطمئناً با اتفاقات

پیش آمده باید کار در آن خانه را به خواب می‌دید!

نیم ساعت بعد خودش را به کافه رساند. تنها شانسش نزدیکی خانه‌ی آریا با

کافه بود. وگرنه که هر بار قصد آمدن به آنجا را می‌کرد تمام مرده و زنده‌ی پرستو

و بقیه را جلوی چشمشان می‌آورد!

وارد کافه شد و صدای علی توجعش را جلب کرد:

- احوال ارغوان خانوم؟

ارغوان دستش را بالا آورد و به کف دست علی کوبید:

- خوبم و گشته. تو این کافه‌تون غذای مجانی به من می‌رسه؟

علی خندید و همان‌طور که سمت یکی از میزها می‌رفت جواب داد:

- چپیس و پنیر بیارم؟

ارغوان نفسش را بیرون فرستاد:

- اسم این جذاب خوشمزه رو جلوی من نیار! ممنوعه!

علی نگاهی به سرتاپای ارغوان انداخت و گفت:

- تو که خوبی بابا!

ارغوان لیش را کج کرد و جمله‌ی علی را با تمسخر تکرار کرد:

- تو که خوبی بابا! حرف الکی زن! چشمامت بده به دریا این قدر دو دو زن

رو دخترای مردم.

علی سر تکان داد:

- من فقط چشمام دنبال دوست دختر خودمه. کاری به کسی ندارم.

- حواسم بهت هست سرابی!

- حواستو بده به خودت که ایشالا یکی رو پیدا کنی بگیره بردت که دیگه

این طرفا نبینیمت!

ارغوان برایش زبان‌درازی کرد و از پله‌های گوشه‌ی کافه که حالت مارپیچ

داشت بالا رفت. به محض آنکه پرستو او را دید، از همان فاصله‌ی دور گفت:

- چه بوی گندی می‌آد! ارغوان باز خرابکاری کردی؟

ارغوان دهانش را کج کرد و گفت:

- هه‌هه! خندیدم بهت!

سری برای دوستانش تکان داد و خودش را روی صندلی لهستانی کافه

انداخت و کوله‌اش را روی میز کوبید:

- من نمی‌دونم چه حکمتیه که خدا فقط گزینه‌ی باز کردن دهن رو واسه من

کار گذاشته. بستنش چی پس؟! یکی باید باشه بهم بگه ارغوان ببند، دختر خوب

ببند، عزیزم ببند، نفهم ببند!

دست‌هایش را با حرص روی سینه قلاب کرد. همان لحظه مژگان به حرف

آمد:

- قربونت برم اگه ما حتی بهت بگیم نفهم ببند هم نمی‌بندی! چه انتظاراتی

از خودت داری.

ارغوان چپ‌چپ نگاهش کرد و بعد رو به دریا گفت:

- دریا قریون دستت به این دوست‌پسرت بگو دست بجنبونه یه چیزی بیاره

بخورم، گشمنه!

- توام که فقط می‌آی اینجا جیب دوست‌پسر منو خالی کنی.

- خسیس!

نگاهش را از دریای خندان هم گرفت و دوباره سمت پرستو چرخید:

- این کار واجبیت چی بود که گفتی بیام اینجا؟

بلافاصله سریع رو به دریا ادامه داد:

- یه چایی هم جییشو خالی می‌کنه؟ دو دقیقه اومدیم تو کافه‌ش همه‌ش

خساستش نصیبمون شد!

دریا خندید:

- الان سفارش می‌دم چیز میز بیاره، بابا نخورده!

پرستو دست‌هایش را به هم کوبید:

- خانوما حواستونو بدید به من یه دقیقه!

ارغوان نگاهش را به پرستو دوخت و چند ثانیه بعد جعبه‌ی مخمل

قرمزرنگی کف دست پرستو خودنمایی می‌کرد که با دیدنش مژگان و دریا جیغ

کشیدند. شانس آوردند که آن ساعت ظهر کافه خلوت بود. ارغوان که با صدای

جیغشان کم مانده بود صندلی از زیر پایش در برود و بیفتند، دستش را روی

قلبش گذاشت:

- چه تونه یهو با هم جیغ می‌کشید؟

مژگان بلافاصله جعبه را از دست پرستو کشید:

- وای ببینمش این عروسک رو. بالاخره این شهاب یه حرکتی کرد؟ ازش

بعیده!

دریا جعبه را قاپید:

- وای چقدر خوشگله!

ارغوان تازه کم‌کم می‌فهمید چه خبر است. خم شد و از بین انگشت‌های دریا

جعبه را بیرون کشید:

- ای شهاب مارمولک. می‌گن از آن بترس که سر به تو داردا! حکایت شهابه!

هیچی به ما نگفت!

پرستو به حرف آمد:

- به تو می‌گفت که سر ثانیه همه چی رو لو بدی؟!

ارغوان پشت چشمی برایش نازک کرد و مژگان این بار جعبه را از دست ارغوان کشید. پرستو با صدایی که هیجان و ذوق زدگی به خوبی در آن مشهود بود، گفت:

- حالا این قدر دست به دست کنید تا بیفته گم بشه!

ارغوان بینی اش را چین انداخت:

- نترس چیزیش نمی‌شه. ندید بدید!

مژگان به حرف آمد:

- چرا تو جعبه گذاشتیش؟ بندها تو انگشتت ببینم تو دستت چه جوریه! پرستو گفت:

- اندازه‌ی انگشتم نیست. تنگه. گذاشتم ببرم درستش کنم.

دریا گفت:

- می‌دادی خودش ببره درست کنه که سایز انگشتت یادش نره دیگه!

ارغوان خندید:

- می‌ترسه شهاب انگشتر رو بگیره و دیگه بهش برنگردونه!

همگی خندیدن و پرستو با حرص گفت:

- نخیر! شهاب سرش شلوغه وقت نمی‌کنه ببره. منم دیدم بیکارم گفتم خودم می‌برم.

بعد رو به ارغوان گفت:

- گندی رو که زدی بگو!

ارغوان دوباره به یاد خانه‌باغ و اتفاقاتش افتاد. همان لحظه دستی به صورتش کشید و گفت:

- یه موقعیت شغلی عالی رو پروندم.

پرستو به حرف آمد:

- چی بود شغلش؟ درست حسابی تعریف کن.

- تغییر دکوراسیون یه ساختمون که از ساختمون اصلی خونه جدا بود... چه جوری بگم... می‌خوان یه چیزی شبیه به دفتر کار بشه. طرف تو کاخ زندگی می‌کنه. باید بیای ببینی چه اوضاعیه! لب‌هایش آویزان شد و ادامه داد:

- تازه لکسوسم داشت.

و سرش را به شانیه مژگان که کنارش نشسته بود تکیه داد. مژگان با خنده دستش را دور شانیه او حلقه کرد:

- الهی بمیرم. یهو بگو دو تا شکست با هم خوردی دیگه. شوهر لکسوس سوار از دست دادی!

دریا خندید:

- یه لکسوسه دیگه، این همه غصه و ناراحتی نداره!

ارغوان خواست جوابی بدهد که پرستو با لحنی مشکوک به حرف آمد:

- بعد از این همه مدت یهو این کار هلو چه جوری پیدا شد؟

ارغوان صاف نشست و دستش را زیرگوشه‌اش گذاشت و گفت:

- سوگل برام پیدا کرد.

پرستو صورتش را در هم کشید:

- من اگه بدونم این دختره چرا این قدر به تو خوش خدمتی می‌کنه خیلی خوب می‌شه.

- اینا رو ولش کن. یعنی می‌شه زنگ بزنی بگن از زیادی حرف زدیم خوششون اومده؟ یا اینکه بگن توهینات این قدر خوشگل بود که می‌خوایم

استخدامت کنیم تا ابد بهمون توهین کنی!

مژگان خندید:

- آره! امشب بخواب شاید خوابشو ببینی.

دریا دلسوزانه گفت:

- حالا شاید استخدامت کنن، نگران نباش.

پرستو گفت:

- آخه کار دائمی نیست که. پروژه‌ابه. پس هر چقدرم خوب باشه بازم به درد نمی‌خوره.

ارغوان جواب داد:

- این کارای درست و حسابی پشت سر هم کار می‌آره. کافیه یکی از این پولدارا بفهمه که مثلاً دفتر کار آقای آریا رو من دکور کردم. می‌دونی چی می‌شه؟ اینا همه‌ش با هم رقابت دارن و مدام در حال چشم و هم‌چشمی کردنن. منم پولدار می‌شم!

ارغوان با دیدن قیافه‌های دوستانش بلافاصله توضیح داد:

- شماها رو نمی‌گما. منظورم پولدارای دیگه‌ست! شماها که ماهین اصلاً!

پرستو گفت:

- دیگه گند زدی ماله نکش!

ارغوان لبخند دندان‌نمایی تحویلشان داد و همان لحظه علی بالا آمد و به جمعشان اضافه شد:

- بچه‌ها چی می‌خورید بیارم؟

ارغوان بلافاصله تمام ناراحتی‌اش از آن کار ایده‌آل و مرد لکسوس سوار و البته طعنه‌ای که به دوست‌هایش زده بود، از یاد برد و گفت:

- علی اسنک بیار برامون.

علی جواب داد:

- بد نگذره؟

دریا به حرف آمد:

- حسابی خسته شدی عزیزم.

علی لبخندی دندان‌نما به دریا زد:

- تو رو می‌بینم سرحال می‌شم خانومی.

ارغوان چیزی نمانده بود که محتویات معده‌اش را بالا بیاورد. بینی‌اش را چین انداخت و پرستو گفت:

- هیچی چندش‌آورتر از قریون صدقه رفتن تو جمع نیست.

مژگان قهقهه زد اما صورت ارغوان هنوز هم در هم بود و قصد خندیدن نداشت. درنهایت آن قدر به علی زل زد که توجه او را جلب کرد و گفت:

- من برم یه چیزی بیارم واسه این تا منو جای غذا نخورده!

ارغوان با حرص گفت:

- یه ساعته وایسادی از جات تکون نمی‌خوری!

علی با خنده رفت. دریا به حرف آمد:

- شب پسرا می‌آن اینجا... پرستو به شهابم بگو بیاد.

پرستو موبایلش را برداشت که ارغوان سریع گفت:

- من باید برم خونه پیش آرزو. شب نیستم.

مژگان گفت:

- یکی کمتر بهتر!

ارغوان خون‌سرد گفت:

- دو نفر!

- چرا دو نفر؟

لبخندی دندان‌نما تحویل مژگان داد و گفت:

- پس کی منو تا اون سر شهر برسونه عزیز دلم؟! بالاخره توام باید باهام بیای دیگه.

مژگان صورتش را در هم کشید:

- نوکر بابات غلام سیاه!

- این حرفا رو در مورد خودت نزن، جون پرستو ناراحت می‌شم!

پرستو غریب:

- از جون خودت مایه بذار!

بحث و صحبتشان تا وقتی که سفارششان را بیاورند ادامه داشت. بالاخره بعد از چند ساعت کنار هم ماندن ارغوان از جا بلند شد و مژگان هم دنبالش راه افتاد. یک ساعت بعد به خانه‌ی ارغوان رسیدند. بعد از خداحافظی با مژگان کلید

در قفل انداخت و وارد شد. در خانه‌ی خانم قادری طبق معمول باز بود. ارغوان خواست آرام و نامحسوس برود که بلافاصله صاحبخانه‌ی فضولشان را دم در دید:

- ارغوان جون شمایی؟

ارغوان لبخندی نصفه و نیمه زد و گفت:

- جز من کی می‌تونه باشه خانوم قادری جان؟!

- گفتم شاید مهمون دارید.

- قربونتون برم این‌جوری که شما جلوی در سبز شدی آگه هرکسی دیگه غیر

از من بود جا به جا از ترس سکنه کرده و به ملکوت اعلا پیوسته بود!

خانم قادری ریز خندید:

- خدا نکشتت! چقدر تو شوخی!

طعنه‌های ارغوان را پای شوخی می‌گذاشت. ارغوان هم با این قضیه مشکلی

نداشت، فقط ترجیح می‌داد بعضی از طعنه‌هایش را کمی به خودش بگیرد. مثلاً

آن‌قدر ناگهانی جلوی کسی نپرد!

- تشریف نمی‌آرید بالا در خدمتتون باشیم؟

- نه عزیزم. برو.

ارغوان خداحافظی کرد و درحالی‌که نفسش را بیرون می‌فرستاد پله‌های

قدیمی را بالا رفت تا به در کرم‌رنگ خانه‌ی خودشان رسید. کلید را در قفل

چرخاند و وارد شد. خنکی خانه و بوی پوشال خیس خورده‌ی کولر حالش را جا

آورد. لبخندی روی لب نشاناند:

- آرزو گلی، آرزو جونم... کجایی؟

صدای آرزو از آشپزخانه آمد:

- مامان! بگو مامان، بذار دهننت عادت کنه دختر.

ارغوان سمت آشپزخانه رفت و با دیدن مادرش که کنار گاز ایستاده و کتلت

سرخ می‌کرد، گل از گلش شکفت:

- ای قربون ریختت برم من آرزو! نمی‌گم مامان. زوره؟ من و تو که این حرفا

رو نداریم آخه.

سمت گاز رفت و نگاهش به سیب‌زمینی‌های طلایی شده ماند. چشم‌هایش

برق زد:

- چه کردی، سیب‌زمینی هم که هست!

همین که خواست سیب‌زمینی بردارد کفگیر به پشت دستش کوبیده شد.

بلافاصله خودش را عقب کشید:

- آی درد داره ها!

- منم زدم درد بگیره. دست و بالت رو شستی که داری می‌ری تو غذا؟

ارغوان بوسه‌ای صدادار روی گونه‌ی آرزو کاشت:

- دستامو بشورم سیب‌زمینی می‌دی بهم؟

- نه واسه شامه.

- همچین می‌گی شام! سر شامم من و تویم دیگه.

از آشپزخانه بیرون زد و در همان حال شالش را از روی موهای قهوه‌ای

روشنش که انتهای آن رنگ فانتزی سبز خورده بود، برداشت. آرزو دنبالش راه

افتاد:

- مصاحبه چی شد؟ خوب بود؟

ارغوان غر زد:

- گنده‌دماغ و گوشت تلخ بودن.

آرزو خیالش راحت شد:

- خب خدا رو شکر. مامان جان همین‌جوریشم یه شغل داری. دیگه قوه

داری بری سر یه کار دیگه؟

- چرا که نه! نمی‌خوام برم کوه بکنم که. کاریه که بهش علاقه دارم و درسشو

خوندم. تازه برای رزومه‌ی کاریمم خوبه.

آرزو دوباره سمت آشپزخانه برگشت:

- امروز پریچهر زنگ زد خونه.

ارغوان دستش به دکمه‌ی شلوارش بود تا آن را تعویض کند، در همان حال از

اتاق بیرون زد:

- عمه پری ناپرهیزی کرده!

- والا من هیچ وقت سر از کار این زن درنیاوردم! می خواد منو چهر رو ببینه.

- گفتی خودمونم نمی دونیم کجاست؟

- آره. گفت هر وقت او مد پیشتون پیغام منو بهش بده، کار خیره!

ارغوان نفس عمیقی کشید و گفت:

- می خواستی بگی پری جون تو جیب ما رو نزن کار خیر و این حرفا

پیشکش!

دوباره سمت اتاقش برگشت و لباس هایش را با تاپ سفید و شلوارکی به همان رنگ که طرح فیل روی آن خودنمایی می کرد عوض کرد. روی تخت نشست و موبایلش را از کوله اش بیرون کشید. نگاهی به صفحه اش انداخت، دریغ از یک پیغام. نفسش را بیرون فرستاد. هنوز هم فکرش درگیر خانه و یک روز کامل چرخ زدن در آن بود. می شد که آن خانه باغ را از نزدیک ببیند؟! کمی محال به نظر می رسید.

صدای آرزو او را از فکر بیرون کشید:

- ارغوان بیا شام.

از روی تخت بلند شد و با خودش زمزمه کرد:

- همین که محترمانه از اون خونه بیرون رفت کردن باید خدا رو شکر کنی!

- بچه ها چه چیزایی زیر آب و تو دریا هست؟

یکی از شاگردهایش انگشت اشاره اش را بالا برد:

- ما بگیم؟

قبل از آنکه ارغوان بتواند به او اجازه ی گفتن بدهد یکی از میز اول گفت:

- ماهی.

ارغوان سر تکان داد:

- آفرین ملیسا جون. ماهی... دیگه چی؟

دوباره همان دختر از عقب گفت:

- ما بگیم؟

و باز هم ملیسا با مقنعه ای که کج شده بود به حرف آمد:

- نهنگ.

ارغوان گفت:

- درسته ملیسا. بذار بقیه هم بگن عزیزم.

و رو به بقیه گفت:

- دیگه چی؟

و باز هم ملیسا بود که گفت:

- کوسه!

ارغوان لب هایش یک خط صاف شده بود. نفسش را بیرون فرستاد:

- ملیسا یه بیست می گیره اگه بذاره دوستای دیگه شم حرف بزنی.

بالاخره ملیسا دست زیر چانه زد و انگار که جو کلاس خسته اش کرده باشد، گفت:

- خوراکی بخورم؟

ارغوان از خدا خواسته گفت:

- بخور!

شاید همین کمی باعث می شد که سکوت کند. ارغوان رو به دختری که تمام

مدت انگشت اشاره اش بالا مانده بود، گفت:

- تو بگو خوشگلم.

- می شه بریم دستشویی؟

چیزی نمانده بود از حرص منفجر شود. این بچه ها آخر او را به کشتن می دادند! مرداد ماه بود و کلاس های فوق العاده ی مدرسه برقرار! دو سالی بود که به لطف سوگل در آن مدرسه نقاشی درس می داد و خدا را شکر می کرد که تابستان ها هم با کلاس های اضافه به نوعی مشغول است. تنها نگرانی اش تمدید شدن یا نشدن قرار داد سالیانه اش بود. یکی از مشکلات حق التدریس بودنش

همین بود. هر وقت می‌خواستند می‌آمد و اگر هم نیازش نداشتند باید برای همیشه می‌رفت.

ارغوان همان‌طور که نفس عمیق می‌کشید، گفت:

- برو زود برگرد.

دخترک از کلاس بیرون رفت و ارغوان مشغول حرف زدن شد:

- بچه‌ها هر چی که فکر می‌کنید زیر آب هستش برام بکشید. هر چی که خودتون دوست دارید. فقط حتماً توی آب زندگی کنه. هر کی نقاشیش تموم شد بیاره من ببینم.

دخترها مشغول شدند و ارغوان روی صندلی‌اش نشست. نگاهی به موبایلش انداخت. به نظر احمقانه می‌آمد که بعد از گذشت یک هفته هنوز هم منتظر بود از طرف آن خانه‌باغ تماسی با او گرفته شود! انگار که رؤیایش را باید برای همیشه از یاد می‌برد!

موبایل را همان‌طور که حالت سایلنت بود داخل کیفش انداخت و سرش را بالا آورد. ملیسا هنوز هم در حال خوردن میوه‌های خرد شده داخل ظرف تغذیه‌اش بود. ارغوان از همان‌جا آناناس را تشخیص داد.

- ملیسا جون نقاشی نمی‌کشی؟

- حوصله ندارم.

یکی از مواردی که روزهای کلاسشان با آن سروکله می‌زد همین نازپرورده بودن بچه‌ها بود. مدرسه‌شان در یکی از بهترین نقاط تهران قرار داشت و البته غیردولتی بود و معلم‌ها اجازه نداشتند کوچک‌ترین برخوردی با بچه‌ها کنند.

ارغوان سعی کرد لبخندی روی لب بیاورد:

- یه ماهی قرمز خوشگل بکش ببینم. بعدش می‌خوام قصه‌ی ماهی قرمز و دریا رو براتون بگم.

ملیسا تکه‌ای دیگر آناناس به دهان گذاشت و با حالتی بی‌حوصله گفت:

- می‌خوام برم خونه با تبلتم کلش بازی کنم.

اصلاً ارغوان نمی‌فهمید که چه می‌گوید. کنار میزش رفت و دستش را

نوازش‌گونه روی مقنعه‌اش کشید:

- نقاشی رو بکشی همه می‌ریم. ببین دوستاتو دارن نقاشی می‌کشن.

همین که دومین بار دستش را به مقنعه کشید احساس کرد انگشت‌هایش چسبناک شد. کف دستش را بالا آورد و نگاه به انگشت‌های چسبناکش انداخت و در همان حال که سعی می‌کرد صورتش را از انزجار چین نیندازد، به زحمت زمزمه کرد:

- ملیسا جون امروز به جز میوه دیگه چی خوردی؟

ملیسا با همان بی‌خیالی که در رفتارش مشهود بود، گفت:

- باقلوا. عمو جانیار واسه‌م خریده بود.

کاملاً علت چسبندگی دست‌هایش را فهمید. درحالی‌که سعی می‌کرد محتویات معده‌اش را سرکلاس بالا نیاورد، گفت:

- بچه‌ها نقاشیتونو تموم کنید الان برمی‌گردم.

بلافاصله سمت سرویس بهداشتی دوید که در همان طبقه و مخصوص معلم‌ها بود. دست‌های چسبناکش را به آب رساند و غرید:

- تو روحت عمو جانیار! این چیه واسه بچه خریدی؟ سر تا پاشو نوچ کرده! آه آه!

شهد باقلوا را از دستش پاک کرد و از سرویس بیرون زد. درحالی‌که سمت کلاس می‌رفت با خودش زمزمه کرد:

- این پولدارا اسماشونم عجیبه. جانیار؟! جانیار دیگه یعنی چی؟!

وارد کلاس شد و روی صندلی‌اش نشست. ملیسا هنوز هم در آرامش و خونسردی کامل مشغول خوراکی خوردن بود و تا آخر تایم کلاس هر چه ارغوان تلاش کرد، حتی نتوانست از او یک خط صاف دربیاورد. درست مثل تمام این مدت که کلاس‌ها شروع شده بود، فقط در مورد هر چیزی که در کلاس پرسیده می‌شد بدون اجازه صحبت می‌کرد و همین کم‌کم صبر ارغوان را لبریز می‌کرد. باید خانواده‌ی بچه را در جریان می‌گذاشت.

همان لحظه که مشغول حرص خوردن از دست ملیسا بود یکی دیگر از

دخترها جلوی میزش ایستاد و لبخندی دندان‌نما روی لب نشاناد که البته دندان‌های افتاده‌اش را بیشتر به نمایش گذاشت:

- کشیدی؟ ببینم نقاشیتو.

و لبخند روی لب آورد. دخترک دفترش را سمت ارغوان گرفت. کل صفحه را آبی کرده و با خطوط کج و معوج مشکی رنگ چیزی شبیه به مستطیل و یک دایره کنارش کشیده بود. ارغوان گفت:

- این چیه عزیزم؟

دخترک گفت:

- خره!

همان حرف کافی بود تا لب‌های ارغوان تبدیل به یک خط صاف شود. ملیسا که شاهد گفتگویشان بود با همان خونسردی عجیبش به حرف آمد:

- خرکه تو آب نیست. ولی اسب هست. بهش می‌گن اسب آبی. قیافه‌ش شکل توئه.

دخترک که اسمش موژان بود به گریه افتاد:

- خانوم به ما می‌گه اسب!

ارغوان نفسش را بیرون فرستاد و سعی کرد با آرام‌ترین لحن ممکن با ملیسا حرف بزند:

- ملیسا دوستتو ناراحت کردی. ازش معذرت خواهی کن از دلش دریاد.

ملیسا شانه بالا انداخت و همین‌گريه‌ی موژان را بیشتر کرد. ارغوان هر جور بود جو کلاس را دوباره آرام کرد و موژان را سر جایش فرستاد تا نقاشی بهتری بکشد. خودش پای تخته رفت و با گچ رنگی سعی کرد چند نمونه جانور آبی بکشد تا یکی دیگر خر در آب تحویلش ندهد! بالاخره با اتمام کلاسشان نفس راحتی کشید و همه را بدرقه کرد. بلافاصله خودش را به دفتر مدیر رساند و با تقه‌ای به در منتظر اجازه‌ی ورودش ماند:

- بفرمایید.

در را باز کرد و وارد شد:

- سلام خانوم زرفروش. مزاحمتون شدم؟

زرفروش سرش را بالا آورد و لبخندی دوستانه روی لب نشاناد:

- نه خانوم یگانه. بفرمایید.

ارغوان روی صندلی نشست:

- زیاد وقتتون رو نمی‌گیرم. فقط می‌خواستم در مورد ملیسا مختاری باهاتون صحبت کنم.

- چیزی شده؟

- حس می‌کنم بهتره که با پدر یا مادرش صحبت کنم.

زرفروش جدی شد:

- چرا؟

- ملیسا با کلاس همکاری نمی‌کنه. نقاشی نمی‌کشه و دائم در حال خوراکی خوردنه. از طرفی با دوستاش هم بد صحبت می‌کنه و...

زرفروش بین حرفش پرید:

- خانم یگانه دارید به من می‌گید که نمی‌تونید کلاس رو اداره کنید؟

ارغوان متعجب به صورت زرفروش خیره شد. انتظار این عکس‌العمل را نداشت. چند ثانیه طول کشید تا حرفش را در سر پردازش کند:

- نه همچین حرفی نزدم. بقیه‌ی بچه‌ها درست و اصولی کارشونو می‌کنن فقط ملیسا...

- آگه حتی یه بچه هم به کلاستون علاقه مند نشه مشکل از شما و متدتونه.

دست‌هایش را در هم قفل کرد و با اخمی که روی پیشانی نشانده بود ادامه داد:

- ببینید خانم یگانه. والدین از ما انتظار دارن که یه محیط مفروح و البته آموزنده رو برای بچه‌ها ترتیب بدیم. به هر نحوی آگه نتونیم بچه رو با خودمون هم‌قدم کنیم اشکال از ما و متد آموزشیمون. قرار نیست برای هر چیز کوچیکی وقت والدین رو بگیریم تا بهشون یادآوری کنیم چقدر توی کارمون ضعیف عمل کردیم. شما هم با این حرفتون منو به فکر فرو بردید که واقعاً برای همکاری

بیشتر در سال تحصیلی جدید می‌تونم روتون حساب کنم یا نه. البته که همکاری دو ساله‌ی خوبی داشتیم و صدالبته به پشتوانه‌ی تعریفای خانم ایمانی! اما فکر می‌کنم اگر در مورد ملیسا به مشکل بخورید باید تجدیدنظر کنم.

نگاهش جدی بود و ارغوان دنبال کلمه‌ی مناسبی می‌گشت که به او بفهماند اشتباه می‌کند و مشکل ملیسا از نظرش آن قدرها پیش‌پافتاده نیست و باید هر چه زودتر با خانواده‌اش حرف می‌زد. اما به خاطر احتیاجش به آن شغل سر تکان داد و از جا بلند شد:

- من سعی می‌کنم به نقاشی علاقه‌مندش کنم.

زرفروش جواب داد:

- عالی‌ه. امیدوارم تا آخر ترم تابستانه حداقل ۱۰ تا نقاشی از ملیسا جان

ببینم.

ارغوان جا خورد اما به روی خودش نیاورد و از اتاق زرفروش بیرون زد. زیر لبی غرید:

- نصف ترم به خط هم نکشیده. نصف دیگه‌ی ترم قراره معجزه کنم؟!

ابروهایش در هم بود که سوگل سر راهش سبز شد:

- کلاست تموم شد؟

صدای سوگل او را به عقب چرخاند. لبخند همیشگی‌اش روی لب‌هایش جا خوش کرده بود:

- آره. دیگه دارم می‌رم. تو نمی‌ری؟

- چرا اتفاقاً او مدن دنبالم.

ارغوان خندید:

- کسی عادت نداشت بیاد دنبالت. لو بده کی قراره بیاد؟

سوگل خندید:

- نه بابا آدم خاصی نیست. یکی از فامیلامونه.

- از همین جاها همه چی شروع می‌شه!

سوگل سر تکان داد و بلافاصله گفت:

- از آریا خبری نشد؟

هنوز ارغوان شجاعت گفتن واقعیت را به سوگل پیدا نکرده بود.

- فکر نمی‌کنم دیگه زنگ بزنی.

- چرا؟ مگه دیوونه‌ن؟ هر کسی نمونه کارای تو رو ببینه امکان نداره بی خیال

بشه. خود آریا رو دیدی؟

ارغوان نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

- خب در واقع دیدمش...

سوگل منتظر توضیح اضافه ماند. ارغوان بی‌طاقت و تند تند شروع به گفتن کرد:

- سوگل تو رو خدا عصبی نشو ولی من مصاحبه رو گند زدم. حسابی دیر

رسیدم و آریا رو هم وقتی که داشت از خونه می‌رفت بیرون دیدم. تازه خودشم

ندیدم چون سوار ماشین بود و شیشه‌ها دودی، خوب نمی‌تونستم تو ماشینو

ببینم. تازه فکر کنم نگهبانشون به خونم تشنه شده و البته از خجالت یکی دیگه

از کارکناشم دراومدم!

سوگل هر لحظه ابروهایش بیشتر در هم می‌رفت:

- می‌دونی چقدر زحمت کشیدم تا این مصاحبه رو بگیرم؟

- می‌دونم سوگل واقعاً نمی‌خواستم این جور بشه!

سوگل عصبی تر از آن چیزی شد که ارغوان فکرش را می‌کرد. حتی به نظرش

کمی این عصبانیت بی‌منطق آمد:

- نه نمی‌فهمی! فکر کردی برای آریا ساخته که به طراح عالی و با سابقه رو

بیاره تا بهترین طرح رو براش بزنی؟ معلومه که نه! ولی اون گفته بود که می‌خواد

به طراح تازه کار بهش طرح بده. چون به نظرش باید به تازه‌کارا هم اجازه داد

خودی نشون بدن. اصلاً قرار نیست به همین به پروژه ختم بشه. مثل به جور

آزمایشه. می‌دونی چند تا هتل داره و می‌دونی چقدر طرف سرشناسه؟ کافی بود

از طرحت خوشش بیاد و اون وقت به پای کارای فرهان آریا می‌شدی! کم

چیزی؟! اون وقت موقعیت به این خوبی رو به خاطر تأخیر خراب کردی! وای

ارغوان دیگه دارم از دست شلخته بازیات خسته می شم!

ارغوان که تمام مدت به حرف های سوگل گوش می داد با تمام شدن حرفش گفت:

- یه نفس بگیر بینش! مگه من می خواستم خراب بشه؟ دست من نبود که. اصلاً نمی توانست درست و حسابی کارش را توجیه کند! سوگل کیفش را روی شانه انداخت:

- من دیگه باید برم. بعداً حرف می زنیم.

به وضوح دلخور شده بود و این چیزی نبود که ارغوان دلش بخواهد! دنبالش تا بیرون مدرسه رفت:

- سوگل یه دقیقه صبر کن. حالا چیزی نشده که. می دونم داری زحمت می کشی که من یه کار خوب گیر بیارم. ممنونتم واقعاً. اما حس نمی کنی یکم داری زیاده روی می کنی؟ سوگل نگاهش کرد:

- تو اصلاً نمی فهمی من چی می گم! خدا حافظ.

نگاه ارغوان دنبالش کشیده شد و تا بنز سفیدرنگی که کناری پارک کرده بود امتداد پیدا کرد. سوگل به همان سمت رفت و روی صندلی جلو نشست. از شیشه ی پایین آمده ی ماشین دست مردی بیرون آمد و ته سیگارش را بیرون پرت کرد. ارغوان ابرو در هم کشید:

- بی شخصیت!

همان لحظه بنز حرکت کرد و از آینه ی کوچک ماشین فقط توانست تصویر عینک مشکی را که روی چشم های مرد راننده جا خوش کرده بود ببیند. دستمالی از کیفش بیرون کشید و ته سیگار را پیدا کرد و داخل سطل آشغالی انداخت که همان حوالی بود. از هیچ چیزی بیشتر از آشغال ریختن کف خیابان متنفر نبود. از نظرش بی فرهنگی محض بود!

با وجودی که تمام غرغره های سوگل را شنیده بود اما ته دلش زیاد هم ناراحت نبود. به نظرش اگر تقدیرش کار کردن برای آریا بود هر طور شده آن کار را

می گرفت. در غیر این صورت محال بود به دستش بیاورد!

موبایلش را از کوله اش بیرون کشید و صفحه اش را چک کرد. برخلاف همیشه که خالی از هر پیغام یا تماسی بود این بار شماره ای ناشناس را دید که دو بار با او تماس گرفته بود. بلافاصله دستش را روی شماره کشید و تماس گرفت. این هم یکی دیگر از عادت هایش بود که امکان نداشت تماسی را از دست بدهد و اگر از دست می داد تا مطمئن نمی شد که فرد مورد نظر کیست و برای چه زنگ زده است خیالش راحت نمی شد!

سه بار بوق خورد و بوق چهارم بالاخره صدای مردی را شنید:

- الو؟

ارغوان سریع گفت:

- سلام آقا. شما با من تماس گرفته بودید.

صبر کرد تا مرد جوابش را بدهد. همان طور که سمت انتهای خیابان قدم برمی داشت، در دلش غر می زد که حتی سوگل تعارفش نکرد تا یک جایی او را برسانند. صدای مرد رشته ی افکارش را پاره کرد:

- خانم یگانه؟!

- بله خودم.

- نبوی هستم. در مورد اون مصاحبه ی...

ارغوان از حرکت ایستاد و بین حرف نبوی پرید:

- وای من شرمنده م که جواب تماستونو ندادم آقای نبوی. من سرکار بودم، یعنی من معلم و سر کلاس اجازه نداریم با موبایل کار کنیم یا جواب بدیم، می دونید که قوانین دست و پا گیر کاره دیگه. البته من گوشیم کلاً سایلنت بود. اصلاً متوجه تماستون نشدم. الان که از مدرسه بیرون زدم تازه دیدم که تماس گرفتید و البته اولش که نمی دونستم شما یید. تو رو خدا شرمنده. من اصلاً...

- خانم یگانه! اجازه دارم صحبت کنم؟

مثل هر وقتی که هیجان زده می شد یک نفس حرف ها را با معنی و بی معنی پشت هم ردیف کرده بود. با این حرف نبوی که کمی هم به نظرش کلافه می آمد،

لب‌هایش را به هم فشرد:

- ببخشید بفرمایید!

بعد از مکث کوتاهی نبوی به حرف آمد:

- براتون امکان داره الان تشریف بیارید اینجا؟

- همون خونه باغ؟

- بله.

- بله، بله! الان می‌آم. چشم!

دستش را برای تاکسی تکان داد. در همان حال صدای نبوی را شنید:

- آقای آریا از نمونه کاراتون خوششون اومده. برای مرحله‌ی دوم مصاحبه

لطفاً تشریف بیارید که اگه نتیجه مثبت باشه قرارداد کاری رو امضا کنیم.

تاکسی بی توجه به ارغوان رد شد. در همان حال که دستپاچه شده بود، گفت:

- چشم. خیلی زود خودمو می‌رسونم. مرسی آقای نبوی واقعاً ممنونتونم.

- خواهش می‌کنم خانوم!

تماس قطع شد و ارغوان برای تاکسی بعدی دست تکان داد:

- زعفرانیه؟

کم مانده بود از خوشحالی وسط خیابان برقصد! لبخند از روی لبش محو

نمی‌شد. تاکسی از حرکت ایستاد و بلافاصله سوار شد. چه اشکالی داشت اگر

امروز کمی ولخرجی می‌کرد؟ قرار بود پولدار شود!

نیم ساعت بعد تاکسی درست مقابل خانه باغ توقف کرد. ارغوان نگاهی به

نمای رؤیایی مقابلش انداخت و لب‌هایش به خنده کش آمد. در تاکسی را بست

و قدم جلو گذاشت. همان لحظه که انگار در رؤیایش قدم می‌زد صدای زمخت و

مردانه‌ای گفت:

- خانوم! کرایه‌ی ما چی شد؟!

به عقب برگشت و با دیدن چهره‌ی عصبانی مرد راننده بلافاصله لب‌گزید:

- ای وای یادم رفت. ببخشید آقا. چقدر شد؟

- ۲۰ تومن!

همان‌طور که کیف پولش را از کوله بیرون می‌کشید چشم‌گرد کرد:

- ۲۰ تومن؟! چه خبره آقا؟ یه قدم راه بود اصلاً؟ ترافیکم نبود که بخوای

چونه‌ی کلاچ گرفتنت رو بزنی!

- قیمتش همینه. نمی‌خواستی دریست نمی‌گرفتی!

ارغوان نفس عمیق کشید و سعی کرد آرام بماند. هنوز هم هیجان کار در آن

خانه‌ی اشرافی را داشت! نمی‌توانست خوشحالی‌اش را پنهان کند. کیف پولش را

باز کرد و گفت:

- می‌دونی چیه؟ مهم نیست. همین که من پامو تو این خونه بذارم قراره

حسابی پولدار بشم. پس ۲۰ تومن چیزی نیست.

دو اسکناس ۱۰ تومانی بیرون کشید و سمت راننده گرفت. انگار که مردک

جان می‌کند که نخندد. ۲۰ تومان را از دستش گرفت و همان‌طور که پایش را

آماده روی گاز می‌گذاشت، گفت:

- آجی از خدا خواستم که یه پول قلمبه به ما بده و یه عقل سالمی به شوما!

این را گفت و پایش را روی پدال گاز فشرد. ارغوان برخلاف فکر راننده

عصبانی نشد. لبخندی روی لب نشان داد و گفت:

- من امروز عصبانی نمی‌شم، من امروز آروم، من خیلی خوشحالم!

سرش را بالا گرفت و کوله را روی شانه‌اش انداخت. با مقنعه‌ی مشکی سنش

کمتر از چیزی که بود نشان می‌داد. پوست سفید و چشم‌های عسلی‌رنگش

صورت‌گردش را بامزه می‌کرد. به خصوص که چتری‌هایش هم از مقنعه بیرون

زده بود و بلندی‌اش تا روی ابروهایش می‌رسید. مقابل اتاقک شادمان ایستاد اما

برخلاف انتظارش مرد دیگری را دید. بی‌اراده گفت:

- پس شادمان کو؟!

مرد، عجیب و غریب نگاهش می‌کرد.

- الان شیفت ایشون نیست. با شادمان کار دارید؟

- نه، نه! با آقای آریا قرار دارم یعنی وقت ملاقات دارم... در واقع برای کار.

و لبخند عریضش را تحویل نگهبانی داد که نامش را نمی‌دانست، اما

نمی فهمید چرا هر لحظه عجیب تر از قبل نگاهش می کرد! انگار که گونه ای نایاب را دیده باشد. نگهبان بلافاصله از جا بلند شد و گفت:

- اجازه ی ورود ندارید. بفرمایید بیرون.

ارغوان ابرو در هم کشید:

- چرا همه تون این جور می کنید؟ اون از شادمان اینم از... ببخشید اسمتون چی بود؟

مرد که از حالت خونسرد ارغوان متعجب شده بود، لب زد:

- خانوم بفرمایید برای من در دسر درست نکنید.

- چه درد سری؟ خود آقای نبوی با من تماس گرفتن که پیام.

مردی از کنارش رد شد و در همان حال با تعجب نگاهی به او انداخت و بعد رو به مرد نگهبان گفت:

- با آقای نبوی کار داریم.

نگهبان نگاه از ارغوان گرفت و رو به مرد جوان گفت:

- تشریف ببرید انتهای ساختمون اصلی سمت چپ ساختمون دو طبقه هستش. طبقه ی اول منتظر هستن.

مرد سر تکان داد و با تشکر از کنار ارغوان گذشت. کارد می زدند خون ارغوان در نمی آمد. نفسش را بیرون فرستاد و کلافه گفت:

- همین؟!

مرد نگهبان دوباره نگاهش سمت او کشیده شد:

- شما که هنوز اینجا هستید؟

ارغوان دستش را مشت کرد و از بین دندان های کلید شده از حرصش غرید:

- گفتم آقای نبوی زنگ زد پیام اینجا. کجاش نامفهومه که هنوز نگهم داشتی

اینجا؟!

مرد نگهبان با شنیدن حرفش پوزخند زد:

- آقای نبوی زنگ زد؟ مگه اینکه از جونش سیر شده باشه!

ارغوان هر لحظه گیج تر می شد. نمی فهمید چرا آن مرد اجازه ی رفتن داشت

اما او نمی توانست پایش را از اتاق نگهبانی آن طرف بگذارد! یک لحظه فکری که تمام مدت ذهنش را درگیر کرده بود، عملی کرد و جوری دوید که نگهبان هاج و واج ماند. بعد از چند ثانیه که از بهت درآمد فریاد کشید:

- کجا می ری؟ هی خانوم با توام!

دنبالش می دوید اما به گرد پای ارغوان هم نمی رسید. میان دویدنش همان مرد جوان را دید که لخلخکنان راه می رفت. به ثانیه نکشید که از کنارش رد شد. صدای نگهبان آمد:

- آقا بگیرش. نذار بره.

مرد از همه جا بی خبر از حرکت ایستاد. ارغوان خندان سر به عقب گرداند و گفت:

- به توام می گن نگهبان؟ نون نخوردی که نمی تونی بدوی...

همان لحظه و قبل از آنکه جمله اش را کامل کند با جسم سفتی برخورد کرد و نقش زمین شد. چشم هایش بسته شد و درد بدی در سرش پیچید. ناله ی خفیفی از بین لب هایش بلند شد:

- آییی!

نگهبان نفس نفس زنان به او رسید:

- پاشو... پاشو... خانوم... زود...

نفسش بند آمد. خم شد تا نفس بگیرد. مرد جوان پا تند کرد و به آن ها رسید. کوله ی ارغوان که زایش باز بود روی زمین افتاده و تمام وسایلش پخش و پلا شده بود. از کیف پولش گرفته تا رژ لب و دفتر طراحی و مدادهایش... البته اگر آشغال های مانده در کیفش را ندید می گرفتند.

- وای مُردم... آخ...

صدایش بلند شد. تازه متوجه درد قفسه ی سینه و دست ها و پاهایش شده بود. احساس می کرد که حتی نمی تواند از روی زمین بلند شود. مرد جوان کنارش روی دو زانو نشست:

- خوبید خانوم؟ می تونید بشینید؟

احساس می‌کرد یک طرف صورتش می‌سوزد.

- من به چی خوردم؟

صدایش دردمند و آرام بود. مرد جوان جواب داد:

- دیوار!

سمت چپ صورتش درد می‌کرد و از همه بیشتر میچ پایش که انگار پیچ

خورده بود. نگهبان که نفسش جا آمده بود، گفت:

- پاشو خانوم. پاشو برو برای من دردسر درست نکن. پاشو.

ارغوان با صورتی که از درد در هم رفته بود، به حرف آمد:

- چه جوری پاشم؟ خورد شدم! آخ پام!

مرد جوان گفت:

- کمکتون کنم بشینید؟

نگهبان داد زد:

- خانوم پاشو می‌گم. باید بری!

ارغوان کلافه غریب:

- آقا چرا زور می‌گی؟ مگه اینجا ملک توئه که جوشش رو می‌زنی؟ می‌گم

یکی دیگه خواسته منو ببینه! باز به اخلاق شادمان... آخ!

از صدای بگومگوشان در ساختمان باز شد و صدای نبوی به گوششان

رسید:

- اینجا چه خبره خجسته؟

ارغوان بی‌اراده لب زد:

- ماشالله هر چی خوشحال و خجسته‌س دور خودتون جمع کردید اما دریغ

از یه لبخند! دریغ از یکم اخلاق! آخ دستم!

دستش را که تکان داد ناله‌ی دردناکش بلند شد. نبوی با قدم‌هایی آرام بالای

سرش رفت و نگاهی به او انداخت که نقش زمین شده بود.

- خانوم یگانه؟! چی شده؟

ارغوان به سختی نیم‌خیز شد:

- سلام آقای نبوی، حال شما؟ خوبید؟ والا آقای خجسته نمی‌داشت پیام تو.

هر چی من می‌گم آقای نبوی تماس گرفتن به خرجشون نمی‌ره. من که سرخود پا

نمی‌شم جایی برم. حتماً بهم گفتن بیا! اون از آقای شادمان که نداشت به مصاحبه

برسم اینم از آقای خجسته. ولی من اعتقاد دارم که سرنوشت هر چی باشه همون

می‌شه. یعنی اگه سرنوشتم این باشه که اینجا کارکنم کار می‌کنم. هر چقدرم که...

نبوی که از حرف‌های ارغوان کلافه شده بود بین حرفش پرید:

- الان می‌تونید بلند شید؟

ارغوان نگاهی به خودش انداخت و تازه به یاد آورد که هنوز روی زمین

نشسته است. همان‌طور که سعی می‌کرد درد پای پیچ خورده و صورت درهم

کوبیده‌اش را نادیده بگیرد، گفت:

- تونستنش که می‌تونم... آخ... فقط یکم پام درد می‌کنه و... آی... یکم

دستم. که البته نمی‌دونم ربط تو دیوار خوردن به دست چیه... وای وای... لابد

دستم وقت دویدن زیادی جلو بوده!

خجسته به حرف آمد:

- آقای آریا اجازه دادن ایشون اینجا باشن؟

نبوی و ارغوان و البته همان مرد جوان سر سمت خجسته گردانند. قبل از

آنکه ارغوان بتواند غر بزند و چیزی بگوید نبوی جواب داد:

- مشکلی نیست. از اینجا به بعدش با من.

خجسته نامطمئن سر تکان داد و سلاته‌سلانه سمت اتاقکش رفت. مرد

جوان دستش را جلوی نبوی برد و گفت:

- سلام آقای نبوی. بهروز متقی هستم.

نبوی دست بهروز را فشرد و گفت:

- خوش او مدید آقای متقی... بفرمایید داخل.

بهروز رفت و نبوی رو به ارغوان گفت:

- می‌تونید راه برید؟

ارغوان سر تکان داد و گفت:

- بله. خدا رو شکر چیز جدی نبود.

از جا بلند شد، سمت کوله‌اش رفت و سعی کرد تمام وسایل بیرون ریخته را سر جایش برگرداند. البته که جمع کردن آشغال‌ها و دوباره ریختن به کوله‌اش از دید نبوی دور نماند. اما حرفی هم نزد. ارغوان خاک‌های روی مانتویش را تکاند و کوله‌اش را روی شانه انداخت. در همان حال که شانه به شانه‌ی نبوی و البته کمی لنگ‌لنگان سمت در ساختمان می‌رفت حرفش را ادامه داد:

- نمی‌دونم چه صیغه‌ایه که من هر وقت پا تو این خونه می‌ذارم یکی هست که منو راه نده و هی بگه ما رو تو دردسر ننداز. دیگه داره باورم می‌شه که من... نگاهش همان لحظه به مردهایی افتاد که روی صندلی‌ها نشسته و منتظر بودند. تعدادشان شاید به ۲۰ نفر می‌رسید. مات صحنه‌ی مقابلش ماند و با صدایی که وا رفته بود ادامه‌ی حرفش را زمزمه کرد:

- دردم سرم...

نبوی نگاهش کرد و با صورتی جدی به حرف آمد:

- لطفاً اینجا منتظر بمونید. نوبتتون که شد، صداتون می‌کنیم.

و قبل از آنکه ارغوان بتواند حرفی بزند، رفت. انگار با دیدن آن مردها تازه درد به جانش برگشته بود. اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که مرحله‌ی دوم مصاحبه به این صورت باشد! خیال می‌کرد قرار است قرارداد ببندند و کار را شروع کند. دوباره یاد ۲۰ هزار تومانی افتاد که به راننده داده بود. چقدر ولخرجی کرده بود! همان‌جا نزدیک در ماتش برده بود که صدای متقی را شنید:

- خانوم یگانه.

سرش سمت صدای او چرخید. روی یکی از صندلی‌ها جا خوش کرده بود.

اشاره به صندلی کناری‌اش کرد و گفت:

- بفرمایید اینجا بشینید.

نگاه سنگین مردها را روی خودش احساس می‌کرد. نامحسوس سر و وضعش را از نظر گذراند. برای چنین جایی که همه‌ی مردها با کت و شلوار و فوق‌العاده رسمی آمده بودند کمی وصله‌ی ناجور بود! مانتوی هفت‌رنگ که میچ

پفی داشت و از کمر کمی گشاد می‌شد به تن کرده بود، با شلوار جین و مقنعه‌ی مشکی و کوله‌ی آبی و قهوه‌ای همیشگی‌اش. بیشتر شبیه به محصل‌ها شده بود. شاید نگاه کنجکاو مردها هم به همین خاطر بود!

قدم برداشت و کنار متقی نشست و زمزمه کرد:

- ممنون.

متقی لبخند زد:

- خواهش می‌کنم. بهتری‌د؟ اون جوری که به دیوار خوردید حقیقتش ترسیدم چیزیتون شده باشه.

با صدای متقی که انگار بلندگو قورت داده بود، همه‌ی سرها سمتشان برگشت. لبخندی نصفه و نیمه و با حرص زد و گفت:

- مرسی از نگرانتون.

در دلش زمزمه کرد "حالا تا آبرو مو نبره ول نمی‌کنه!" متقی باز هم به حرف آمد:

- خدا رو شکر که الان خوبید.

ارغوان که خودش به پُرحرفی و زود صمیمی شدن معروف بود در مقابل سرعت پسرخاله شدن متقی کم آورده بود! سر تکان داد تا شاید متقی دهانش را ببندد و بیشتر از آن جلب‌توجه نکند. موفق هم شد!

تا وقتی نوبتش شود فرصت داشت آنجا را دید بزند. وارد ساختمانی مستقل از ساختمان اصلی شده بود. تقریباً تا انتهای باغ آمده بود. نگاهش به در و دیوار ساختمان افتاد. کمی قدیمی اما خوش‌ساخت بود. البته دیوارهای اضافه‌ای که داشت فضا را کمی دلگیر کرده بود. علاوه بر ۵ دری که در همان طبقه باز می‌شد یک در دو لنگه‌ی بزرگ هم بود که همه برای مصاحبه به آنجا می‌رفتند و چیزی که کمی عجیب بود و البته ناراحت‌کننده، حضور مردها بود! از منشی و خدمه و کارکنان همگی مرد بودند. نه اینکه ارغوان با مردها مشکلی داشته باشد. فقط به نظرش عجیب و البته کمی بی‌انصافی نسبت به جنسیت زن می‌آمد!

بیشتر از یک ساعت نشسته بود. خیلی‌ها به دقیقه نکشیده از اتاق بیرون

می آمدند و بعضی دیگر بیشتر می ماندند. هر ثانیه ای که می گذشت اضطراب ارغوان بیشتر می شد. اصلاً نمی دانست آنجا چه می پرسند. نمونه کارهایش را که دیده بودند! دلیل این مصاحبه ی دوم چه بود؟!

نبوی از اتاق بیرون آمد و صدا زد:

- خانوم یگانه بفرمایید، نوبت شماست.

کسی دیگر آنجا نمانده بود. حتی متقی هم رفته بود. از جا بلند شد و نفس عمیقی کشید. کوله اش را بین انگشت هایش فشرد و از اضطراب آرام قدم برداشت. حسابی ساکت شده بود، چیزی که از او بعید بود!

دنبال نبوی تا اتاق رفت. مقابلش اتاق بزرگی می دید که درست مثل سالنی که یک ساعت گذشته را در آن گذرانده بود خالی از وسایل بود و به جز چند میز و صندلی چیز دیگری به چشم نمی خورد. انگار که آن وسیله های اندک را هم به خاطر همین مصاحبه به آنجا انتقال داده بودند.

نگاهش سمت سه میزی که مقابلش بود کشیده شد. دو مرد و یک زن پشت آن نشسته بودند. ارغوان با دیدن زن نفس عمیقی کشید و خیالش راحت شد که بالاخره یکی از هم جنس هایش را می بیند. لبخندی روی لب نشان داد و سمت صندلی ای رفت که حدس زد برای او گذاشته اند:

- سلام.

دیدنش آن قدر برای آن ها عجیب بود که مات و بدون جواب خیره نگاهش کردند. صندلی درست در مرکز اتاق و مقابل میزها قرار داشت. نبوی همان جا پشت سرش کنار در ایستاد. نگاه مردد ارغوان سمت او کشیده شد تا شاید کمکش کند. اما نبوی که نگاه از او گرفت مطمئن شد خودش تنهاست! وقتی عکس العملی از آن ها ندید اشاره به صندلی کرد:

- می تونم بشینم؟!

زن که کمتر از دو مرد متعجب بود لبخند زد:

- حتماً.

ارغوان نشست، از زور نگرانی پاهایش می لرزید. یکی از مردها تکیه اش را به

صندلی زده و حالت رئیس مابانه ای به خودش گرفته بود که ارغوان حتم داشت فرهان آریاست. پوست سبزه و موهای حالت داده ی مشکی اش را از نظر گذراند. کت و شلوار قهوه ای و پیراهن سفید به تن کرده بود. چشم هایش مشکی و مهربان به نظر می رسید. شاید ته رنگ شوخی را هم می توانست از آن نگاه بخواند. خودکاری که در دستش بود با فشار انگشت شست به بازی گرفته بود و سکوت اتاق را می شکست. ارغوان انتظار داشت فرهان آریا کمی سن بالاتر باشد. مثلاً حدود ۶۰ اما با دیدن مرد جوان متوجه تصورات غلطش شده بود.

نگاه از او گرفت و سمت زن چرخید. حالت صورتش کاملاً شبیه به مرد جوان بود و البته برق عجیبی در چشم های مشکی اش بود که اجازه نمی داد خیال ارغوان راحت باشد. هنوز به مرد آخر و آنالیز کردنش نرسیده بود که صدای زن توجهش را جلب کرد:

- ارغوان یگانه؟!

- بله خودمم.

خودش را روی صندلی بالا کشید و سعی کرد بی توجه به لبخند روی لب مرد جوان نگاهش را مستقیم به زن بدوزد:

- ما هیچ وقت این جور مات برده به کسی زل نمی زنیم اما حضور شما اینجا کمی عجیبه برامون.

زن به برگه ای که مقابلش بود نگاهی انداخت و با لبخندی که سعی نمی کرد پنهانش کند، گفت:

- دروغ چرا اول فکر کردم یه مرد اسم خودش رو ارغوان گذاشته!

مرد جوان که حالا خودکارش را روی میز گذاشته و دست هایش را روی سینه قلاب کرده بود به حرف آمد:

- خانوم ارغوان یگانه به نظر خیلی شجاع می آید!

ارغوان نفهمید این شجاع بودن تعریف است یا تحقیر! حتی نفهمید این صفت چرا و چگونه کنار نامش نشسته است! قبل از آنکه لب باز کند، زن خندان به حرف آمد:

- شاید هم ما خیلی شجاعیم که هنوز اینجا نشستیم!
مرد سوم که تمام مدت ساکت بود، دست‌هایش را در هم قلاب کرد و روی میز گذاشت. در همان حال به حرف آمد:

- خانوم یگانه سابقه‌ی کار دارید؟

ارغوان سر سمت او گرداند. چشم‌هایش چیزی میان سبز و آبی بود. صورت جدی و پوست سفیدش از او مرد جذابی ساخته بود. رنگ موهای روشنش هم بیشتر به این جذابیت دامن می‌زد. ارغوان لب باز کرد و به حرف آمد:

- در زمینه‌ی دکوراسیون داخلی فقط یک‌بار. یعنی پروژه برای دانشگاه و جاهای دیگه خیلی کار کردم. اما خوب یا هیچ وقت اسمی ازم نبردن یا اگرم بردن به عنوان دستیار بوده. اما به صورت مستقل یک‌بار کار کردم.

همین اواخر بود که پرستو دلش از بیکاری و بی‌پولی او به رحم آمده و تغییر دکوراسیون دفتر کار پدرش را به او سپرده بود. هر چند از روی دلسوزی بود اما باز هم سابقه کار محسوب می‌شد و البته که پدرش از کار ارغوان راضی بود.

حرف صادقانه‌ی ارغوان به دل مرد نشست. بار دیگر پرسید:

- به کار دیگه‌ای هم مشغول هستید؟

ارغوان از فکر تدریسش در مدرسه سر ذوق آمد، جوری که تمام اضطرابش را از یاد برد:

- بله. من معلم پاره‌وقت هم هستم. نقاشی درس می‌دم. چیزی که دوست دارم بازی با رنگه. شاید یکی از دلایلی که به نقاشی علاقه پیدا کردم همین بود. از سن پایین نقاشی کشیدن رو شروع کردم. تقریباً به صورت خودآموز همه چی رو یاد گرفتم. شاید نقاشی تنها چیزی بود که با علاقه دنبال کردم و تا تهشم رفتم. البته طراحی دکوراسیونم دوست دارم. از کارای رکود بدم می‌آد. مثلاً متنفرم از اینکه توی یه اداره بشینم و از صبح تا شب یه کار روتین رو انجام بدم. دنبال هیجانم، دوست دارم همه چی رو تجربه کنم حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه. لبخندی که روی لب‌هایش نشسته بود آن قدر واقعی بود که توجه مرد را جلب کرد. دختری پُر از حس زندگی! اولین فکری که از سرش گذشت این بود. به

جای او زن به حرف آمد:

- کمتر کسی رو دیدم که به کارش این قدر علاقه داشته باشه. آفرین!

ارغوان لبخندش عمیق شد. این تعریف‌ها در استخدامش نقش داشت؟ امکان داشت همان لحظه قرارداد امضا کنند و از فردا هم کارش را شروع کند؟! زن بار دیگر به حرف آمد:

- این قدر همه چی سریع پیش رفت که نشد خودمون رو معرفی کنیم. من نگار آریا هستم.

اشاره به مرد جوان چشم و ابرو مشکلی کرد و گفت:

- برادرم نکیسا آریا.

بعد سمت راست چرخید و رو به مرد دیگر ادامه داد:

- ایشون هم ماهان ناظری.

ارغوان به حرف آمد:

- خوشبختم!

حدسش اشتباه بود. آن پسر جوان فرهان آریا نبود. شاید هم فرهان پدر نکیسا و نگار بود. مطمئناً فرهان آریا مرد مسنی بود. همان‌طور که از اول فکر می‌کرد!

ماهان که انگار زیاد حوصله‌ی حرف‌های معمول را نداشت، بار دیگر مسیر صحبت را دست گرفت و به حرف آمد:

- این دو طبقه قراره تبدیل به دفتر کار بشه. چه ایده‌ای براش دارید؟

ارغوان در این یک ساعت انتظار هزار ایده به ذهنش رسیده بود و برایش حرف زدن از ایده‌هایی که در سر داشت کار راحتی بود.

- می‌تونم رُک صحبت کنم؟

ابروی نکیسا بالا پرید اما حرفی نزد. ماهان سر تکان داد:

- البته.

ارغوان با خیال راحت جواب داد:

- به نظرم ساختمون، ورودی و نما عالیه. جوری که همین قدیمی بودنش

بهبش اعتبار داده. اما وارد که می‌شی کمتر اون زیبایی رو می‌بینی. محیط دلگیره. در زیاده. حتی...

از جا بلند شد و همین تعجب نگار را زیاد کرد. اما عجیب از این دخترک شاد با لباس‌های رنگی خوشش آمده بود:

- مثلاً همین‌جا. کلی فضا داره اما با این دیوار...

سمت دیوار رفت و دستش را روی آن گذاشت:

- و اون در فضا به درد نخور شده. حتی به نظرم رنگ سفید دیوارا دل‌سردکننده‌ست. باید از یه رنگی استفاده بشه تا به کسی که قراره اینجا کار کنه انرژی بده. چیزی که من تخمین زدم فکر می‌کنم اینجا حدوداً ۳۰۰ متر باشه. اما با وجود این همه در و دیوار اصلاً نشون نمی‌ده. اولین کاری که می‌خوام بکنم اینه که یکم فضا رو خلوت‌تر کنم و سالن رو بزرگ‌تر. می‌تونیم دو تا از درو نگه داریم و اتاقای مجزا درست کنیم. اما فکر می‌کنم این طبقه احتیاج به سالن بزرگ‌تر داره. البته من هنوز نمی‌دونم قراره اینجا چه جور دفترکاری بشه. اما فکر می‌کنم بهتره که پایین رو به بخشی که کمتر اهمیت داره اختصاص بدیم و طبقه‌ی بالا محیط خصوصی‌تری بشه.

نکیسا از مدل تند حرف زدن ارغوان و حرکات دست و هیجان‌ش چیزی نمانده بود به خنده بیفتد. زمانی که صدایی شبیه به شلیک خنده از او به گوش رسید ارغوان با تعجب سر سمتش گرداند. حرف خنده‌داری نزنه بود! نکیسا با دیدن چشم‌های منتظر ارغوان به حرف آمد:

- ادامه بدید. یاد یه چیزی افتادم، عذر می‌خوام.

ارغوان با خودش مقابله می‌کرد که حرف نامربوطی نزنه. البته که گاهی اختیار زبانش دست خودش نبود. با این وجود این بار موفق شد که آن را مهار کند و گرنه صددرصد باید فاتحه‌ی آن شغل را می‌خواند!

نگار به حرف آمد:

- رنگ‌بندی خاصی برای دکور اینجا تو ذهنت هست؟

ارغوان ترجیح داد از خطای نکیسا بگذرد! نگاهش را سمت نگار چرخاند و

گفت:

- تو ذهنم ترکیب طوسی با طیف مختلف آبی بود. البته دوست ندارم همه جا خیلی سرد باشه. فکر می‌کنم اگه یکم رنگ زرد یا نارنجی به کار ببریم چشم‌نوازتر بشه و محیط رو گرم کنه. می‌تونیم طبقه‌ی بالا رو ترکیب آبی و نارنجی به کار ببریم و پایین به جای آبی رنگ سبز بزنیم. البته من خودم رنگ آبی رو ترجیح می‌دم برای همین گفتم طبقه‌ی بالا آبی باشه. رنگ شیک‌ی هستش. به خصوص اون رنگ آبی خاصی که تو ذهنم هستش.

وقتی که ارغوان بالاخره رضایت داد ساکت بماند، نگار برایش دست زد:

- خیلی خوب بود. من که حسابی با ایده‌ای که دادی هیجان‌زده شدم.

قبل از آنکه ارغوان بتواند از خوشحالی حرف نگار بالا و پایین بپرد، نکیسا به حرف آمد:

- ولی مشکل اصلی ما هنوز سر جاشه!

لب‌های کش آمده‌ی ارغوان جمع شد. همین که هنوز مشکلی بود نشان می‌داد وقت شادی‌اش نرسیده است. ماهان و نگار سر سمت نکیسا گردانده و او همان لحظه با دستش ارغوان را نشانه رفت و سرتاپایش را نشان داد. قبل از آنکه کسی حرفی بزند ارغوان نگاهی به لباس‌هایش کرد و از همه جا بی‌خبر گفت:

- می‌تونم لباسای بهتری بپوشم. لباسای مخصوص کار... بعضی از لباسام ساده‌تر از این چیزی هستن که الان پوشیدم. اگه مشکلتون پوششم...

ارغوان واقعاً این کار را می‌خواست. حتی اگر به قیمت عوض کردن تیپ و قیافه و حتی خودش می‌شد! آن قدر سوگل در گوشش خوانده بود که این کار فوق‌العاده است که خودش هم به آن ایمان آورده بود. اما قبل از آنکه جمله‌اش به نقطه برسد نکیسا میان کلامش پرید:

- عزیزم وقتی می‌گم شجاعی واسه همینه! اینجا کسی با لباسات مشکلی نداره. مشکل خودتی!

"عزیزم" گفتن و لحن صمیمانه‌اش چیزی نبود که آن لحظه ارغوان را به فکر

بیندازد. بیشتر به خاطر اصل حرفش گیج شده بود. نفهمید چه شد! مشکل خودش بود؟! اصلاً آن‌ها ارغوان را می‌شناختند که با او مشکل داشته باشند؟ شاید هم وراجی‌هایش آن‌ها را دلزده کرده بود. لعنت بر دهانش که دائماً باز بود و مشغول گفتن و گفتن! همان لحظه دوست داشت با خودش بگوید "ارغوان بیند!" اما خیلی دیر شده بود!

نگار کامل سمت نکیسا چرخید و گفت:

- خودش از بین نمونه کارا ایشون رو انتخاب کرده. نه مشکل ماست و نه خانوم یگانه!

ارغوان دلگرم شد. مطمئناً نگار با او مشکلی نداشت. همین نور امید را در دلش زنده کرد. این‌بار ماهان به حرف آمد:

- اون که نمی‌دونسته کی به کیه! فقط طرح رو انتخاب کرده. ماکه می‌دونیم! نمی‌فهمید از چه کسی حرف می‌زنند و "او" کیست! حتماً پدرشان را می‌گفتند. آریای بزرگ! فرهان آریا! در سکوت به کلنجار رفتن‌هایشان نگاه می‌کرد و منتظر حکم قطعی بود. نکیسا گفت:

- قریون آدم چیزفهم! حرف منم همینه.

نگار گفت:

- این قدر دل به دلش ندید. بالاخره که چی؟

ماهان جواب داد:

- گزینه‌های بهتر داریم!

همان حرف کافی بود که قلب ارغوان بایستد! گزینه‌هایی بهتر از او؟! همین که خواست دهان باز کند نگار گفت:

- من از ایده‌ی هیچ‌کدوم خوشم نیومد. یکیشون می‌خواد اینجا امپراتوری راه بندازه! اصلاً فکر نمی‌کنه که اینجا یه دفترکار ساده‌ست که اتفاقاً توی خونیه‌ی شخصی هستش. باید یکم طرح و رنگای اسپرت‌تر به کار بره.

نکیسا تکیه‌اش را همان‌طور رئیس‌مابانه به صندلی داد و به حرف آمد:

- خودتم خیرشو بهش بده و بگو چی براش انتخاب کردی. من یکی که

وجودشو ندارم! این از من!

نگاه ماهان سمت ارغوان کشیده شد. انگار که تازه به یاد آورد او آنجا ایستاده است. به کل حضورش را از یاد برده بودند. سریع گفت:

- شما می‌تونید تشریف ببرید. باهاتون تماس می‌گیریم.

ارغوان وا رفته سر تکان داد. نگاهش به در افتاد اما دلش راضی به رفتن نمی‌شد. آخرین تلاشش را کرد:

- ببخشید می‌تونم یه چیزی بگم؟

نگار زودتر سر سمتش گرداند:

- حتماً.

ارغوان لب‌هایش را با زبان تر کرد و گفت:

- خیلی گزینه‌های بهتری دارید. مطمئنم. اما هیچ‌کدوم به اندازه‌ی من برایشون این کار مهم نیست. می‌تونم این رو تضمین کنم که کار بی‌نقصی رو تحویلتون می‌دم. اگه از کاری که بهتون تحویل دادم راضی نبودید حاضرم هیچ دستمزدی نگیرم.

آن حرف برای کسی مثل ارغوان ادعای بزرگی بود. اما حداقل می‌توانست ثابت کند که چقدر آن کار را می‌خواهد! خودش خوب می‌دانست که بازسازی و دکور ساختمان حداقل ۶ ماه طول می‌کشد. ۶ ماهی که نصف سال می‌شد و او ادعا کرده بود تا انتها دستمزدی نمی‌گیرد! می‌توانست ۶ ماه بدون هیچ دستمزدی سر کند؟!!

تازه کم‌کم داشت متوجه حرفی که زده بود می‌شد! چه اشتباهی کرده بود. اما او که آدم پس‌گرفتن حرفش نبود. خودش هم از حرفی که زده بود مات به آدم‌های روبه‌رویش نگاه می‌کرد. نگار نیم‌نگاهی به نکیسا و بعد هم ماهان انداخت و در نهایت خودش به حرف آمد:

- این قدر به کارت مطمئنی؟

ارغوان از بهت درآمد:

- من این کار رو دوست دارم. به اندازه‌ی بازی با رنگ و نقاشی! فکر می‌کنم

بتونم از پشش بر پیام. اما طبق قرار آگه ازم راضی نبودید حاضرم دستمزدی نگیرم.

ماهان دستی به صورت شش تیغه‌اش کشید:

- اون وقت تکلیف خرج و مخارجی که برای ساختمون روی دستمون مونده چی می‌شه؟ هزینه‌ی اینا رو کی می‌ده؟ یه خسارتی متحمل می‌شیم.

می‌خوام بدونم برای اون چه تضمینی دارید؟

ارغوان مکث کرد. مطمئناً از پس این یکی بر نمی‌آمد! اگر آن را گردن می‌گرفت حماقت محض بود! لب‌هایش به هم دوخته شده بود که نکिसا با چشم‌هایی که می‌خندید و به طعنه گفت:

- نه دیگه حاجی! ریخت و پاشاش واسه خودمونه. ایشون فقط دستمزد خودشو نمی‌گیره!

ماهان پوزخندی روی لب نشانده که ارغوان را عصبی کرد. بدون آنکه به چیزی فکر کند لب باز کرد:

- خسارتش هم پای خودم!

این حرفش حتی سر نبوی را هم سمتش گرداند. این دختر قطعاً دیوانه شده بود! نگار گفت:

- نیازی به این چیز نیست. فقط تعهد کاری برای ما مهمه و...

نکيسا خودش را جلو کشید:

- نگار! ضد حال نزن خواهر من. بازی داره جالب می‌شه. بذار ببینیم به کجا

می‌رسه!

ماهان اما به اندازه‌ی نکيسا هیچان زده نبود. در همان حال گفت:

- فکر نمی‌کنم ایده‌ی خوبی باشه.

نکيسا بار دیگر گفت:

- یگانه رأی منو داری دختر! برو ببینم چه می‌کنی!

صورتش خندان بود. انگار که همه چیز برایش بازی بود. در صورتی که

ارغوان تمام زندگی‌اش را پای حرفش گذاشته بود. احتمالاً او هم کمی از

بی پروایی پدرش را به ارث برده بود. اگر منوچهر آن قدر بی پروا عمل نمی‌کرد شاید از خانه و خانواده‌اش به خاطر طلبکارها فراری نمی‌شد!

نگار نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

- من از اولم رأی دادم بهت. فقط این حرفایی که زدی...

مکث کرد و بعد از چند ثانیه ادامه داد:

- امیدوارم به جای خوبی ختم بشه!

نگاهشان را به ماهان دوختند. انگار او چیز دیگری در فکرش می‌چرخید. مثلاً آینده و اتفاقاتش. مثلاً مشکلی که سر راهشان بود و دردسرهایی که قرار بود به خاطر انتخابشان بکشند.

- من فکر می‌کنم می‌تونیم انتخاب بهتری داشته باشیم.

نکيسا بی حوصله گفت:

- دو به یک! نبوی قرارداد رو بیار پسر.

ارغوان باور نمی‌کرد که قرار است قرارداد را امضا کند. البته به اندازه‌ی قبل خوشحال نبود. بار مسئولیتی که روی شانه‌هایش احساس می‌کرد اجازه نمی‌داد آن قدر که باید خوشحالی کند! نبوی مردد بود که با اشاره‌ی سر ماهان از اتاق بیرون رفت. نگار از جا بلند شد و گفت:

- خسته نباشید، من دیگه می‌رم خونه. از اینجا به بعدش کار من نیست.

نکيسا هم از جا بلند شد:

- ماهان از پشش برمی‌آی تنهایی؟ یا بمونیم؟

ماهان نگاهی خصمانه به نکيسا انداخت که باعث خنده‌اش شد. نکيسا و نگار با ارغوان خداحافظی کرده و از اتاق بیرون رفتند. با رفتنشان سکوت بر اتاق

حاکم شد. ماهان هنوز هم غرق فکر به نظر می‌رسید. در نهایت لب باز کرد:

- مطمئنی از پس این کار برمی‌آی؟ تا وقتی قرارداد رو امضا نکردیم می‌تونم

بری.

ارغوان برگشت و روی صندلی‌اش نشست. در همان حال که سعی می‌کرد

خودش را نبازد، گفت: